



"آرشیو موساد"

سالها با هم رفیق بودیم، سر نترسی داشت، از آن بی ترمزهایی که حسابی شیفته و شیدای کارهای عملیاتی و کذا بود، البته استعدادش را هم داشت اول وارد نیروی ویژه هوابرد شد، بعد هم نیروی قدس سپاه، مدتی هم عراق بود، ترکش هم خورد و جانباز شد، سال ۸۸ شب و روز نداشت، مدام در ماموریت بود...

اما "مبانی اعتقادی اش" سُست و حسی و سطحی بود، گرچه "بیان" داشت، اما از "بنان" خبری نبود. بارها به سمت مطالعه و مذاقه و اندیشه دعوتش کرده بودم اما بی کله تر از این حرفها بود.

همین عدم "مبنا" کار دستش داد، وقتی با بی مهری برخی در سپاه مواجه شد، (که قلیل بی تدبیری ها و بد سلیقگی های افراد بالا دست در تمام ارگانها طبیعی است و متداول) سر پایینی رفتنش آغاز شد، تقریباً از همان جایی که مرسوم است؛ نخست محاسنش را زد، بعد پاسداری را رها کرد، بعد از آن پشت به مسجد کرد، بعد بسیج و حزب الله را تمسخر، نمازش ته کشید، روزه را که دیگر محال بود بگیرد، سیگار آمد و قلیان و دوستانِ نادوست و جور واجور و در آخر هم سفر به یک کشور دیگر برای مدتی استراحت!

اما خانواده ی خوب و متدینی داشت، بخصوص مادرش که همواره دعایش می کرد...

سالها از او بی خبر بودم تا اینکه اواسط دهه ۹۰ به ایران برگشت، آمد منزلمان! خیلی تغییر کرده بود، "خراب و خشن و خسته" ... مدتی هم منزل ما ماند.

همان شب اول شک کردم به این شخصیت جدیدش!

شروع کردم به صحبت کردن، کم کم احساس راحتی کرد، درست مانند سالها قبل که مدام در کنار هم بودیم. عوض شدنش را به رویش نیاوردم، تا اینکه خودش پرسید؛ خیلی عوض شدم؟

من هم گفتم تو از همان سالی که پشت کردی به همه چی عوض شده بودی، سر تکان داد و سکوت کرد

با غضب نگاهم کرد و جدی شد و گفت؛ تو این کار و نمی کنی

بعد گفت میدونی که همین جا می کشمت

کاملاً آماده بودم که اولین جهش از آن من باشد و ابتکار عمل را به دست بگیرم در بالکنِ بالا جای منزلمون...

حالا نوبت من بود، جدی و با غضب نگاهش کردم و گفتم خوب می دونی که نمیتونی من و بکشی!

پرسید چرا؟ گفتم چون من هادی ام و دلت نمیاد...

یدفعه حالتش عوض شد و قهقهه ای زد و آرام بهم گفت؛ نیاز به گزارش نیست دیوونه، قبل از اینجا پیش همونهایی بودم که میخوای بهشون گزارش بدی...

دوباره سیگار جدید رو آتیش کرد...

گفتم خب مثل آدم کامل بگو بهم وگرنه همش سوال می کنم، لبخندی زد و گفت خوب یادته که من از

سوال جواب دادن متنفرم

گفتم پس خودت بگو

گفت با هزار بدبختی جذب "موساد" شدم، اصلاً بهم اعتماد نمی کردند، من هم علاقه داشتم به لایه های

اصلی شون راه پیدا کنم، از همه ی گذشته ام خسته بودم و اصلاً به هیچ چیزی جز عضویت رسمی و دائمی تو موساد فکر نمی کردم...

این تتو و پیامش هم برای جلب توجه اونها بود

تو مقرر مخفی موساد تو اون کشور خیلی تست ها ازم گرفتن، مرحله ی "دستگاه دروغ سنج" و

"صحت داده" و ... همه رو خوب گذروندم

دیگه شده بودم عضو خودشون

امکانات رفاهی و هر چی که نیاز داشتم رو هم در اختیارم گذاشتن

بعد، از خیلی از ماموریت ها و کارهاش گفت...

گفتم الان چطور اومدی ایران! چرا گذاشتن راحت بیای پیش خانواده و بعد منزل ما و هیچ کس هم

باهات کار نداره!

گفت هر چی رو به تو میگم، قبلش به اونها گفتم و کامل تو جریانم، حتی میدونن سه روز از

کوهستان های مرزی راه و بیراهه اومدم تا به ایران برسم!

گفتم پس فرار کردی از موساد!؟

گفت یه جورایی آره

گفتم چی شد پشت کردی بهشون!؟

گفت بینخیال و چشمش پر اشک شد...

بغلش کردم و حق هق گریه و سکوت...

گفت موقعیتم تو موساد خیلی بالا رفته بود، گاهی آموزش هم می دادم با اینکه افسرهای آموزشی غالباً

از خود صهیونیست ها هستن، ولی به من هم اعتماد کامل داشتن. یه شب اومدم منزل، همینطور به رفاه

و امنیت شغلی و درآمد بالایی که دارم فکر می کردم که یکدفعه دیدم بدنم تقریباً رعشه گرفته و

می لرزه...

ته صدایی هم از بیرون میاد، حالت عجیبی بود، سالها با چنین حالاتی غریبه بودم

پنجره رو باز کردم و دیدم یک دسته کوچیک عزاداری مسلماناست حالا یادم نیست شب عاشورا بوده

یا شام غریبان، داشتم فرو میریختم که محکم پنجره رو بستم و چندتا فحش دادم و سعی کردم هیچ فکری

نکنم و بخوابم...

به زور خوابم برد و تو خواب (چندبار میان تعریف کردن گریه امانش را برید) دیدم انگار کسی صدام میکنه، من نمیدیدمش فقط گریه می کردم ولی اون صدا خیلی مهربان و آرام می گفت؛ جلال، جلال، جلال... آخر سر گفتم؛ بله امام حسین و انگار کسی در آغوشم گرفت و از خواب پریدم...

هادی به خود ارباب وقتی از خواب بلند شدم همان جلالی شده بودم که با هم هیئت می رفتیم، همان حال و هوا، چند لحظه آرام به سینه می زدم و "حسین جان" می گفتم، همون نیمه شب با مادرم تماس گرفتم، تلویزیون خونمون مداحی پخش می کرد، من از ترس اینکه موساد بویی نبره هیچ چیزی به مادرم نگفتم فقط صحبت های معمولی می کردم و عمداً حرفهام و کش میدادم که اون ته صدای روضه رو بشنوم و گریه کنم...

مادرم هم می دید من گریه می کنم گریه ش گرفته بود و می گفت چته آخه! می گفتم هیچی، دلم براتون تنگ شده...

خلاصه تو خودم جلالی رو می دیدم که سالها ندیده بودم و از این جلال جدید متنفر بودم، با این حال و وضع جدید مطمئن بودم "موساد" زود به مساله دار شدنم پی می بره و حذف می کنه، تصمیم گرفتم هر طور شده از اون کشور خارج شم و برگردم ایران که نقشه ش رو با دقت طرح ریزی کردم و خداروشکر موفق شدم...

اشکها مون و پاک کردیم و گفتم؛ قربون امام حسین جانمون، عالمین دردینه درمان دی آقام (امام حسین) دوی درد همه ی عالمین)

گفتم؛ پاشو بخوابیم خسته شدی

گفت نه، اتفاقاً خستگی هام رفت

هادی می دونی من چند سال هست که بهشت زهرا رو ندیدم! پاشو بریم

خندیدم و گفتم دیگه مثل قدیما نیست که سحرها بتونی با شهدا خلوت کنی! فقط ساعت اداری باز هست و ولاغیر! گفت چه مسخره!

بعدش گفت چی کار کنیم حالا؟

گفتم دو سه ساعت تا نماز صبح مونده، نماز و می خونیم و میریم، تا اونوقت هم تو برای من از موساد میگی، مفصل لطفاً، گفت باشه ولی اگر "زدنت" به من ربطی نداره، گفتم نمیزنن خیالت راحت

می گفت هادی میدونی دلم خیلییی برا کی تنگ شده؟

گفتم فلانی؟ گفت نه

دو سه تا اسم دیگه رو هم بردم، گفت نه اصلاً

گفتم پس کی؟ گفت برا "ژنرال"

گفتم ژنرال کیه دیگه!

گفت آخ ببخشید به زبان موساد گفتم، منظورم "حاج قاسم" دیگه...

دلم براش یه ذره شده، حتماً هم میرم میبینمش، گرچه بعید میدونم بتونم ولی حتماً میبینمش

اون روزها که حاجی میامد پادگان، ما مقابلش احترام نظامی میزاشتیم، بعدش بر خلاف تمام فرمانده ها دستش و دراز می کرد و با تک تکمون دست می داد و سلام و علیک می کرد ولی فرمانده های ریز و هیچ کاره! جوری برا خودشون پروتکل داشتن که انگار از دماغ فیل افتادن! گفتم خوب حالا اسمشون و نبر...

پرسیدم راستی جلال با عنوان "اخراج شده از نیرو قدس" پناهندگی گرفته بودی؟

گفت آره، برا همین هم مدت زیادی فقط چندین روز به سوالاتشون جواب می دادم، چون یا پاسدار

خائن ندیده بودن یا کم دیده بودن، گفت و حسابی خندیدیم

گفتم حالا چیا می پرسیدن؟

چند مورد از سوالاتشون با تمسخر بیان کرد و بعدش بهم گفت؛ می خوای یه سوال جالبشون رو بهت بگم که محال هست حدس بزنی؟! گفتم بگو

گفت تو موساد یه فرد ایرانی الاصل بود که داریوش صدش می زدند، من از این آدم کثیف تر و بدجنس تر تا بحال تو عمرم ندیدم! هر طوری هم فکر کردم که قبل فرارم یه طوری بکشمش و بعد پیام نشد...

گفتم کدوم قسمت موساد عمل می کرد؟ گفت خودش همیشه می گفت من تو واحد "آرشیو موساد" هستم!

یک روز چندتا عکس از "حاج قاسم" و برام تو مانیتور نشون داد و گفت میخوام با دقت به عکس ها نگاه کنی و نظرت رو بگی

من هم تو ذهنم گفتم حتماً می خواد "راستی آزمایی" کنه و اسم اطرافیان حاج قاسم و می خواد، هر کسی و بشناسم حتماً می گم، کاری نداره که!

چندتا عکس نشون داد که تو همشون "حاج قاسم" خیلی صمیمی کنار کس دیگه ای بود و من اصلاً اون آدم هارو نمیشناختم!

گفتم من اصلاً اون آدمها رو نمیشناسم، نه دیده بودمشون نه اسمشون رو میدونم! داریوش عصبانی شد و اومد جلو یه لگد بهم زد، بعد انگشتش رو صاف آورد جلو چشم و گفت؛ احمق! من ازت نخواستم اونها رو شناسایی کنی! ما بهتر از تو اونها رو می شناسیم!

من اسم ازت نخواستم که! گفتم با دقت نگاه کن و نظرت رو بگو

دوباره عکس ها رو برام نمایش داد، من هرچی با دقت نگاه کردم باز هم نفهمیدم

داریوش از من پرسید نظرت رو بگو تحلیلت رو بگو، گفتم نمیفهمم تو عکس ها چی هست واقعاً داریوش با عصبانیت گفت حالا یک سری عکس دیگه بهت نشون میدم دقت کن، این سری چندتا عکس از "حاج قاسم" نشون داد که باز هم تو هر عکس فردی کنار حاجی ایستاده بود و تنها فرقی با عکس های سری قبل این بود که حاجی زیاد صمیمی نبود انگار و رسمی ایستاده بود...

همین نظرم رو به داریوش گفتم و اومد جلو زد تو سرم و گفت پنخمه!

داریوش عکس ها رو از حالت اسلاید تبدیل کرد به دوتا قاب و روی مانیتور بزرگی که رو دیوار نصب بود کنار هم گذاشت، قاب سمت راست عکس های سری اول بودن و قاب سمت چپ عکس های سری دوم، بعد با چوب دستش به قاب سمت راست اشاره کرد که ببین پنخمه؛ تو عکس های قاب سمت راست قاسم سلیمانی دستش رو شونه ی همه ی این آدم هاست ولی در قاب سمت چپ خیلی رسمی ایستاده و عکس گرفته...

گفتم خوب من گفتم که قاب سمت راست حالات عکس صمیمی هست و تو اون یکی رسمی!

گفت خفه شو گوش کن؛ حالا سوال ما از تویه پنخمه اینه که چرا قاسم سلیمانی تو اکثر عکسهاش که تو آرشیو داریم عموماً دستش و گردن کسی نمیندازه و هر وقت دستش و گردن هرکس انداخته، اون آدم بعد چند وقت کوتاه، کشته شده؟!

آیا سلیمانی می دونه اونها میخوان بزودی کشته بشن؟!

یا خودش طوری برنامه ریزی می کنه که اونها کشته بشن؟!

یا چی؟!

پرسیدم از داریوش مگه تمام اونهایی که حاج قاسم دستش و انداخته رو شونشون کشته شدن؟! گفت آره تمامشون...

سریع رفتم سراغ لب تاب و زدم عکس شهدای مدافع حرم با حاج قاسم... آمد و دیدم ای دل غافل...
گفتم جلال انشالله بزودی میریم موساد و ویران می کنیم و سری هم به "آرشیو موساد" می زنیم تا ببینیم
از "حاج قاسم ما" دیگه چه چیزهایی میدونن که ما نمی دونیم، گفت آره انشالله
ازش پرسیدم حالا برنامه خودت چیه، گفت فعلاً که همش باید برم برا بازجویی و اینها، البته بهم اعتماد
کردن و بازجویی ها خیلی دوستانه هست، بعدش هم می خوام برم پیش حاج قاسم و ازش حلالیت
بخوام که بگم این نیروی خائن و نمک نشناست رو ببخش، توبه کرده و برگشته...

بعد ازش بخوام که فراهم کنه برم "مدافع حرم" بشم
بهش گفتم جلال این داریوش رو چرا می خواستی بکشی؟ همینکه ازش گفتم برام من هم متفکر شدم ازش
گفت من به همه چیز پشت کرده بودم حتی "خدا"، بخدا! خدا رو هم بیخیال بودم نسبت بهش
اما روزی که داریوش جلو من زل زد به عکس "حاج قاسم" و یک ناسزا گفت و بی ادبی کرد، خودم
هم تعجب کرده بودم که چرا هرکاری می کنم از "حاج قاسم" بدم نمیداد و هرچی داریوش توهین
می کرد بیشتر از داریوش متفکر می شدم و دوست داشتم همونجا بکشمش ولی موقعتش نبود...
تو این سه روزی که از کوههای سر به فلک کشیده آزارات خودم و داشتم به ایران می رسوندم همش به
این فکر می کردم که چی شد "امام حسین" نجاتم داد؟ تنها جوابی که خودم به خودم می دادم این بوده
که "حاج قاسم" قاسم من رو می شناخت و می دونست چقدر دوندگی می کردم برا انقلاب، شاید روزی
که خبر پناهندگی من رو براش بردن به جای نفرین و دعای شرّ، مدام برام دعای خیر می کرده و از امام
حسین می خواسته نجاتم بده آقا، بالاخره حاج قاسمی که از شخصیت و چهره ی افراد می فهمیده کی
قرار هست "شهید" بشه و دستش رو دور گردنشون می انداخته و باهاشون خیلی صمیمی عکس
می گرفته، حتماً با خبر بوده که من هم تو هر لجنزاری برم آخرش نجات پیدا می کنم دیگه، برا همین
مدام از امام حسین می خواسته...

گفتم آره جلال، شک نکن که إن الحسين مصباح الهدی و سفینه النجاه، ولی سوار کشتی نجات شدنت
زیر سر "حاج قاسم" هست...

مدتی با جلال با هم بودیم بعد یهو غیبش زد، وقتی دوباره بهم سر زد هم محاسن داشت هم نماز
می خواند هم دیگه "خراب و خشن و خسته" نبود، گفتم معلوم هست کجایی؟!
گفت "حاج قاسم" گفته تنها به یک شرط اجازه می دهم که بری سوریه، اون هم اینکه تخصص هدایت
پهپاد یاد بگیری، من روزی چند ساعت میرم آموزش تا انشالله عازم بشم، حالا یا سوریه یا هر جایی که
نیاز باشه

زدم رو شونه ش و گفتم ولی هر جا که "نیاز" بود رفتی، یادت نره در اولین فرصت داریوش خبیث رو
حذفش کنی، تا بدونند ما توهین به "علمدار" رو بر نمی تائیم...
خندید و گفت هیچ وقت نمیشه تو رو پیچوند، چشم حتماً...

بعد از آن من دیگه از جلال خبر ندارم تا به امروز
و همینطور خبر ندارم که خبر شهادت "حاج قاسم" را چگونه تاب آورد!
و این یکسال فراق جانکاه رو چگونه سر کرد...

"حاج قاسم جانم" یکسال گذشت از عروج احیا کننده ات، از خون بیدار کننده ات، و همچنان چشمان
ما ملتمسانه خیره مانده است به تصاویر با شکوهت به امید "دعایی"

دعا کن برای ما، برای ایران اصیل، برای ایران مظلوم

می دانی سردار جان

شهادت خونین تو که جلوه ی شخصیت زلال تو بود بر ما "ظهور" کرد تا هر آنکه ضعف در "مبانی"

دارد، "مبنای اعتقادی اش" را مستحکم کند

هر آنکه اهل "اندیشه و تعقل" نیست، خود را به آن وادی خوشبختی برساند
هر کس که "بی رهبر" است، صاحب دار بشود و در پناه قدسی "امامش" آرام بگیرد
خلاصه حاجی جان، در عصر ما به واسطه تو می شود سوار بر "کشتی نجات" شد...

شاهدش اینکه همواره مجالس توسل و روضه که دانشگاه و تربیتگاه "شیعه" بوده است و شیعه مال و جان و زندگی اش را داده است تا جلسات توسل به اهل البیت تعطیل نشود و همگان دوست و غریبه از میزان حساسیت "شیعه" نسبت به جلسات روضه با خبرند را "دوستان" که می دانند، اما اگر "غریبه ای" به همین جلسات که ناموس "شیعه" است توجه کند می بیند که تنها "سه نفر" نامشان در اشعار و مراثی و مدایح در کنار اهل البیت برده می شود، اول "امام روح الله" چه قبل از رحلتشان چه بعد از رحلتشان، دوم "حضرت آقا" که سایه شان بر سر ما مستدام باد، سوم "حاج قاسم سلیمانی" چه قبل از شهادتشان چه بعد از شهادتشان...

در این "سه نور معظم" رازی نهفته است از جنس همان رازی که "اصحاب الحسین" داشتند...

